

The Full Warren

Once, a rabbit built a **fantastic warren**, where he lived very happily. He had designed it so well that, when a great rainstorm arrived - which **flooded** nearly the whole wood, and the homes of many animals - his remained **untouched**. 🗣️

Soon, one after another, the homeless animals came to his door, asking if they could spend that winter with him, in his warren. He invited each visitor in, and **gradually** the warren filled up until there was no room left. This **discomfort** didn't **bother** the rabbit, because he felt he was being **generous**. 🗣️

One day in spring, when all the animals had returned to their old homes, the rabbit was **hopping** along so **absent-mindedly** that he didn't realize that a lynx was lying in wait for him. One of the animals who had spent the winter in the rabbit's warren saw this, and **warned** the rabbit just in time, shouting an invite to the rabbit to quickly **take shelter** in his home. 🗣️

The lynx destroyed that home, but the rabbit managed to escape and run to hide in the home of another friend. For a whole day, the lynx followed the rabbit from **burrow to burrow**, from **cave to cave**; but the rabbit always managed to save his skin, helped all the time by the friends he had offered shelter to in the winter. 🗣️

He felt **enormously** happy, not only for having escaped the lynx, but also at having made so many friends in the forest, thanks to his own original generosity. 🗣️

خرگوش سخاوتمند

روزی روزگاری خرگوشییک خانه‌ی خارق‌العاده ساخت که در آن با خوشحالی زندگی میکرد. او آن‌چنان عالی خانه‌اش را طراحی کرده بود که وقتییک طوفان بزرگ آمد، که تقریباً همه‌ی جنگل را سیل فراگرفت، و موجب آب‌گرفتگی خانه‌ی خیلی از حیوانات شد، خانه‌ی او دست‌نخورده باقی ماند.

به‌زودی، حیوانات بیخانمان، یکی پس از دیگری، به درب خانه‌ی وی آمدند و از وی درخواست کردند که آیا میتوانند آن زمستان را در خانه‌ی وی بمانند یا نه. او هر ملاقات‌کننده‌ای را به داخل دعوت کرد و رفته‌رفته خانه پر شد تا جایی که هیچ اتاق خالی نمانده بود. این رنج مشقت اصلاً خرگوش را ناراحت نکرد، زیرا او احساس میکرد که بخشنده است.

یک روز در بهار وقتی همه‌ی حیوانات به خانه‌های خود برگشته بودند، خرگوش داشت در طول مسیری بی فکرانه این‌وروآن‌ور میجهید، که متوجه نشد کههیک سیاه‌گوش به انتظار وی نشسته بود. یکی از حیواناتی که زمستان را در خانه‌ی خرگوش سپری کرده بود این قضیه را دید و درست به‌موقع به خرگوش هشدار داد و با داد زدن خرگوش را دعوت کرد که به‌سرعت در خانه‌ی وی پناه بگیرد.

سیاه‌گوش آن خانه را ویران کرد، اما خرگوش موفق شد که بگریزد و بدود تا در خانه‌ی دوست دیگری پناه بگیرد. در طول آن روز، سیاه‌گوش از لانه‌ای به لانه‌ی دیگر، از غاری به غار دیگر، به تعقیب خرگوش پرداخت. اما خرگوش هر بار، با کمک تمامی دوستانی که در زمستان به آن‌ها پناه داده بود، موفق میشد که جان خودش را حفظ کند.

او فوق‌العاده احساس خوشحالی میکرد. نه‌تنها به خاطر اینکه از دست سیاه‌گوش فرار کرده بود، بلکه به خاطر اینکه به خاطر بخشش خود، دوستان زیادی را در جنگل برای خود درست کرده بود.